

«موتوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» در بردارندهٔ یکی از اساسی‌ترین آموزه‌های اندیشهٔ عرفانی، یعنی «مرگ ارادی» است. بنابراین آموزه، انسان، پیش از مرگ محتوم فیزیکی که در انتهای زندگی به سراغ وی خواهد آمد، باید تلاش کند در سلوکی درونی، حجاب نفسانی خویش را به سوی افکند و حقیقت را که چیزی جز خویشتن اصلی او نیست، دریابد. موضوع مرگ ارادی، بارها در آثار عرفا مورد بحث قرار گرفته است. سنایی می‌گوید:

بمیرای دوست! پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما^۱
وی در جایی دیگر، زندگی جاودان را منوط به وقوع مرگ ارادی می‌داند:

بمیرای حکیم از چنین زندگانی
کزین زندگانی چو مردی، بمانی^۲
شاید جلال‌الدین محمدبلخی، پیش از تمام عرفای پیش و پس از خود، دربارهٔ مرگ ارادی سخن گفته باشد. وی در دیوان شمس بالحنی حماسی بر ما می‌آشوبد که:
بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
درین عشق چو مردید، همه روح پذیرید^۳

فروع فرخزاد

و در ابتدای مشنوی و پس از داستان دلکش کنیزک و پادشاه، به مخاطب خاطر نشان می‌کند که برای رسیدن به گوهر حقیقی خویش، باید تن را ویران کرد:
راه جان مر جسم را ویران کند
بعد از آن ویرانی آبادان کند^۴

وی وقوع چنین حادثه‌ای را در سلوک، «زادن دوم» یا همان «تولد دوباره» می‌نامد:
چون دُوم بار آدمی زاده بزد
پای خود بر فرق علتها نهاده^۵

اما این اصل مهم عرفانی، خود ریشه در یک بن مایهٔ اسطوره‌ای دارد و آن اسطورهٔ «ایزد شهید شونده» است که در فرهنگ بسیاری از اقوام بشری، بخصوص اقوامی که در نواحی آسیای غربی می‌زیسته‌اند، به چشم می‌خورد. بنا بر نظر زنده‌باد استاد مهرداد بهار، این اسطوره، خاستگاهی



بین‌النهرینی دارد و از این منطقه به فرهنگهای همجوار از جمله ایران راه یافته است.^۶ ساختار اصلی این اسطوره، از دو مرحله متوالی مرگ و تولد دوباره تشکیل شده است. در بعضی از روایات کهن، این اسطوره با صراحت بیان می‌شود، مانند اسطوره تموزی (ایزد شهید شونده بابل) که می‌میرد و به زیرزمین می‌رود، اما به نیروی عشق ایشتر (الهة عشق) دوباره زنده می‌شود.^۷ یا داستان سیاوش که تولد دوباره او به صورت رویش گیاه تحقق می‌یابد. گاه نیز این مرگ و تولد، صورتی رازآمیز و نمادین به خود می‌گیرد، مانند اسارت یونس در دهان ماهی و رهایی وی، یا اسارت یوسف در زندان و نجات او در اثر توبه. معراج حضرت عیسی (ع) و زندگی مجدد وی را نیز بنا بر همین دیدگاه می‌توان ارزیابی کرد و اتفاقاً در این باره، عبارتی زیبا از ایشان نقل شده است: «لن یلج ملکوت السماوات من لم یولد مرتین»^۸ یعنی به ملکوت آسمانها وارد نخواهد شد، کسی که دوباره متولد نشود. این آموزه، در آثار هنرمندان معاصر نیز منعکس شده است، مانند رمان سووشون از خانم سیمین دانشور، یا فیلم مسافران از بهرام بیضایی و نیز با مایه‌های غنایی بسیار چشمگیر در آثار فروغ فرخزاد.

دارد.» با وجود تمام این موارد، نگرش درونی فروغ از نوع بینش سپهری نیز نیست. سپهری در سلوک خود، مسیری مشخص می‌پیماید و آن را به زبانی تقریباً صریح بیان می‌کند، اما فروغ در بیان هنری آنچه در درون خود یافته است، پیچیده‌تر از سپهری عمل می‌کند. زبان فروغ رازآمیزتر است؛ چرا که مکشوف باطنی وی مدرن‌تر است. وی جلوه‌های مثبت و منفی زندگی را در کنار هم می‌پذیرد و در شعر خود منعکس می‌کند. نگاه فروغ، نگاهی وحدت بین است. بدین معنی که بین پدیده‌هایی که در یک دیدگاه ثنویت‌گرا با هم متناقض‌اند، تفاوتی نمی‌بیند. وی جلوه‌های متناقض زندگی را در کنار هم و به‌عنوان اجزای تکمیل‌کننده یک مجموعه واحد به ما نشان می‌دهد، و بدینگونه است که صحنه‌ای که در یک نگاه سطحی، جز نابودی، پیاپی ندارد، در شعر فروغ، عین زندگی می‌شود: «زندگی شاید / ریسمانی است که مردی با آن خود را از شاخه می‌آویزد.» فروغ موفق می‌شود که بین دو پدیده مرگ و هستی، ایجاد همنشینی کند. ذهن او همواره متوجه مرگ است و اگرچه گاه از آن می‌هراسد: «حق باشماست / من هیچ‌گاه پس از مرگم / جرأت نکرده‌ام که در

● محمدعلی آتش سودا

واسطوره تولد دوباره

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

آینه بنگرم» اما سرانجام بر هراس خود فائق می‌شود: «آیا در این دیار کسی هست که هنوز / از آشنا شدن به چهره نشانشده خویش / وحشت نداشته باشد / آیا زمان آن فرا نرسیده است که این دریچه باز شود. باز، باز، باز / که آسمان بیارید و مرد بر جنازه مرده خویش / زاری کنان ساز گزارد؟» اما این تازه اول راه است. وی در سلوکی هنرمندانه از مرگ می‌گذرد و به هستی می‌رسد و به عبارت بهتر، مرگ را به ضد خویش یعنی هستی تبدیل می‌کند: «و تکه تکه شدن راز آن وجود مستحذی بود / که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.» به همین دلیل است که اگرچه در شعر وی گاه کسی می‌میرد، اما بلافاصله همان کسی است که زنده می‌ماند: «و بدین است / است / که کسی می‌میرد / و کسی می‌ماند. این هستی دست‌نثار هستی پالایش‌شده از مرگ است؛ آن هستی که دیگر به مرگ راهی ندارد. نیز اگر مرگ، منجر به این هستی پالایش‌شده

بخصوص در دو منظومه تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.

جستجوی مایه‌های عرفانی از آن نوع که در آثار مولانا، عطار و سنایی یافت می‌شود، در آثار فروغ، چندان درست به نظر نمی‌آید، اگرچه گاه رگه‌هایی از این نوع نگرش را در وی می‌توان دید، چنان‌که در جایی می‌گوید: «دلّم می‌خواست خم شوم و نماز بخوانم. مذهب یعنی خمین و من در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی بودن می‌کنم.»^۹ در همین مسیر است که گاه زبان وی نشانگر گونه‌ای درون‌گرایی است. از آن نوع که در سپهری یافت می‌شود. وی «خط» را که نمادی از عالم ماده است، رها می‌کند: «خطوط را رها خواهم کرد» و خویشتن را از این هستی پیلده‌وار، عریان می‌سازد: «من عریانم، عریان، عریان» و به اوجی می‌رسد که از فراز آن، ارتفاع نردبام حقیر می‌شود: «و نردبام / چه ارتفاع حقیری

می‌شود، دیگر زشت نیست، زیباست. بنابراین از دید فروغ در مرگ هر چیزی، حتی مرگ یک گل، نوعی زیبایی نهفته است: «دل من / به بهانه‌های ساده خوشبختی خود می‌نگرد / به زوال زیبای گلهای در گلدان.» این حس دریافت زیبایی مرگ، نشانه آن است که فروغ در هر آنچه «هست» است، نوعی زندگی می‌بیند، حتی اگر این هست، خود مرگ باشد، چرا که مرگ، خود نوعی هستی است. مرگ، نبود زندگی نیست. خود وجود دارد، آن هم وجودی زیبا و عظیم. درک پارادوکس هستی مرگ، راز درک شعر فروغ است. وی مشتاقانه به دنبال اتصال به این مرگ است: «سهم من پایین رفتن از یک پلّه متروک است / و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن.» پله‌های که فروغ از آن پایین می‌رود، به کجا می‌انجامد؟ بدون شک به درون رازناک خود او. هیبوط معراج‌وار یا مرگ هستی‌زای فروغ، به مکاشفای حیرت‌انگیز در درون خود وی منتهی می‌شود، یعنی به دریافت «کودکی» بزرگ خود او و تولد دوباره‌اش. به همین جهت است که بعد از پایین رفتن از این پله متروک، وی دری به کوچهای باز می‌کند که قلبش آن را از کودکی‌اش دزدیده است: «کوچهای هست که قلب من آن را / از محله‌های کودکیم دزدیده است.» شاید بتوان جلوه‌های گوناگون مرگ هستی‌زا یا همان مرگ ارادی در شعر فروغ را در مقوله‌های زیر دسته‌بندی کرد: ۱. ستایش مرگ ۲. اشتیاق به خاک و گور ۳. بازگشت به کودکی ۴. ایمان به زمستان و...

۱. ستایش مرگ: «مرگ، معشوق فروغ است و این معشوق، پاره‌ای از وجود خود اوست»^{۱۰}: «معشوق من / با آن تن برهنه بی‌شرم / بر ساقهای نیرومندش / چون مرگ استاد»، «فروغ در آغوش عاشقانه با خویشتن است و جفت‌گیری مرگ در خود او صورت می‌گیرد»^{۱۱}: «او من پر بنوم از شهوت، شهوت مرگ.» وی به مرگ، عشق می‌ورزد و آن را با تمام هستی خود حس می‌کند: «غربت سنگینم از دلدادگیم / شور تند مرگ در همخوابیگیم.» اما آن‌گونه که پیش از این دیدیم، این مرگ به هستی می‌انجامد و در اینجاست که تابوت، یعنی یکی از برجسته‌ترین نمادهای مرگ، از نشانه‌های زندگی، یعنی حرکت، سرخی و نور لبریز می‌شود: «بر او بیخشاید / بر او که در سراسر تابوتش / جریان سرخ ماه گذر دارد.» و بدین‌سان است که اگرچه وی سخاوتمندانه خراب شدن هستی خود را به نمایش می‌گذارد: «نگاه کن / تمام هستی‌ام خراب می‌شود» اما بلافاصله به ما نشان می‌دهد که این فرایند، به جاودانگی وی انجامیده است: «نگاه کن که من کجا رسیده‌ام / به کهکشان، به بیکران، به جاودان»

۲. اشتیاق به خاک و گور: فروغ، شیفته هستی خاکی انسان است. بازگشت به خاک، جدا از آنکه نشانگر میل او به مرگ است، بیانگر اشتیاقی سیری‌ناپذیر برای یافتن هستی اصیل و بکر آدم خاکی است. وی در جایی گفته است: «می‌خواهم به اعماق زمین برسم. عشق من آنجاست، و در آنجا که دانه‌ها سبز می‌شوند و ریشه‌ها به هم می‌رسند و آفرینش در میان پوسیدگی، خود را ادامه می‌دهد. گویی همیشه وجود داشته

است، پیش از تولد و بعد از مرگ. گویی بدن من یک شکل موقت و زودگذر از آن است. می‌خواهم به اصلش برسم.»^{۱۲} «از توی خاک، همیشه یک نیرویی بیرون می‌آید که مرا جذب می‌کند. بالا رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست، فقط دلم می‌خواهد فرو بروم. همراه با تمام چیزهایی که دوست دارم، فرو بروم و همراه با تمام چیزهایی که دوست دارم، در یک کُل غیرقابل تبدیل حل بشوم.»^{۱۳} اشتیاق فروغ به خاک از آن روست که در نگاه وی «هزاران نفس پنهان در زندگی خاک» وجود دارد. وی «های و هوی زندگی را از تعرگ‌گور» می‌شنود و از همین روست که در انتظار نجات‌دهنده موعود، چشم به خاک دارد: «نجات‌دهنده در گور خفته است / و خاک، خاک پذیرنده / اشارتی است به آرامش.» اما این نجات‌دهنده کسی جز خود او نیست که در یک فرایند تعالی جویانه با خاک یکی می‌شود و پس از تولدی دوباره به زمین می‌آید: «می‌آیم، می‌آیم، می‌آیم / با گیسویم ادامه بوهای زیر خاک.» زندگی و عشقی که فروغ در خاک می‌یابد، باعث می‌شود که در تقابل بین خاک و نور، وی نیز خداگونه خاک را ترجیح نهد: «هرگز آرزو نکرده‌ام / یک ستاره در سراب آسمان شوم / یا چو روح برگزیدگان / همنشین خامش فرشتگان شوم / هرگز از زمین جدا نبوده‌ام / با ستاره آشنا نبوده‌ام / روی خاک ایستاده‌ام / ... / تا ستاره‌ها ستایشم کنند.»

۳. بازگشت به کودکی: پیش از این، جمله‌ای را از حضرت عیسی (ع) نقل کردیم بدین مضمون: «به ملکوت آسمانها وارد نمی‌شود، کسی که دوباره متولد نشود.» شاید لازمه این جمله این عبارت باشد: «به ملکوت آسمانها وارد نمی‌شود، کسی که دوباره کودک نشود.» یکی از بارزترین درونمایه‌های اشعار فروغ، همین میل بازگشت به کودکی است. خود او می‌گوید: «مثل کودکی که در یک جنگل گم می‌شود، به همه جا رفته و در همه چیز خیره شده و همه چیز جلجم کرد تا عاقبت به یک چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم. خودم که عبارت باشد از خودم و تمام تجربه‌های جنگل.»^{۱۴} حسرت کودکی در بسیاری از سروده‌های فروغ به چشم می‌خورد: «آن روزها رفتند... / آن آسمانهای پر از پولک... / آن بادبادکهای بازیگوش...» علاوه بر این، معشوق وی که یک‌بار به مرگ تشبیه شده بود، بازآورنده بوی کودکی است: «او در فضای خود / چون بوی کودکی / پیوسته خاطرات معصومی را / بیدار می‌کند.» اینکه معشوق، یک‌بار به مرگ تشبیه می‌شود و بار دیگر، زنده‌کننده کودکی است، نشانه ارزش همسان این دو مضمون است میل به مرگ و بازگشت به کودکی، بازگوینده اشتیاق نهانی فروغ‌اند برای تولدی دیگر در شعر «کسی که مثل هیچ‌کس نیست» فروغ از یک نجات‌دهنده خبر می‌دهد و جالب آن است که بشارت‌آور، لحنی کودکانه دارد: «من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید / من خواب یک ستاره قمرز دیده‌ام / و پلک چشمم می‌می‌برد / و کفش‌هایم می‌جفت می‌شوند / و کور شوم / اگر دروغ بگویم.» آیا این نجات‌بخش، کسی جز خود فروغ



است؟

۴. ایمان به زمستان: «فروغ از واژه‌های زمستان و برف، تلقی خوب و مثبتی دارد: «پاکیزه برف من چو کرکی نرم / آرام می‌بارید.»^{۱۵} جالب آن است که تولد وی در زمستان بوده است و بنابراین، عجیب نیست که ما نیز اندیشه تولد دوباره را در زمستان باز می‌کاویم.

زمستان در شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» زمینه‌ساز دوره‌ای نو در زندگی درونی وی است. با وجود آنکه درونمایه اصلی این شعر را اندوهی یأس‌آمیز تشکیل می‌دهد، اما شعر، با انتظاری امیدوارانه پایان می‌یابد: «شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان / که زیر بارش یکریز برف مدفون شد / و سال دیگر وقتی بهار / بنا آسمان پشت پنجره همخواب می‌شود / و در تنش فوران می‌کنند / فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار / شکوفه خواهد داد ای یار! یگانه‌ترین یار!» پس از این بهارستان شاعرانه، هنگامی که دوباره مصراع «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» می‌آید، باید این مصراع را به گونه‌ای دیگر تعبیر کنیم، ما به فصل سرد و آغاز آن ایمان می‌آوریم، چرا که می‌دانیم از پس آن، فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار شکوفه خواهد داد، و اصلاً اگر این زمستان سرد و مرگزا نباشد، آن بهار سبز زاینده فرانخواهد رسید.

پی‌نوشت:

۱. حکیم سنایی، دیوان، به کوشش مدرس رضوی، تهران، انتشارات کتابخانه سنایی، ص ۵۲

۲. همان، ص ۶۷۵

۳. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، کلیات شمس تبریزی، با مقدمه بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، انتشارات امیرکبیر، چاپ نهم، ۱۳۶۲، ص ۲۶۹

۴. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، مثنوی (دفتر) به کوشش محمد استعلامی، تهران، انتشارات زوار، چاپ دوم، ۱۳۷۲، بیت ۳۰۷

۵. همان، دفتر سوم، بیت ۳۵۷۸

۶. ر. ک. بیاز، مهرداد، از اسطوره تا تاریخ، به کوشش ابوالقاسم اسماعیل‌پور، تهران، نشر چشمه، ۱۳۷۷، صص ۲۵۹ و ۲۹۶ به بعد

۷. همان

۸. همانی، جلال‌الدین، مولوی‌نامه، تهران، انتشارات هما، چاپ هفتم، ۱۳۶۹، ص ۲۷۲

۹. سیاهپوش، حمید، یادنامه فروغ فرخزاد (ج ۱)، تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۷۶، ص ۲۰۰

۱۰. همان، ص ۲۶ (با اجازه خانم گلن ترقی، کلمات را اندکی تغییر داده‌ام.)

۱۱. همان

۱۲. همان، ص ۲۱

۱۳. همان، ص ۱۹۹

۱۴. همان، ص ۳۳

۱۵. شهبیسا، سیروس، نگاهی به فروغ فرخزاد، تهران، انتشارات مروارید، چاپ سوم، ۱۳۷۶، ص ۱۰۱

« همه شعرهایی که از فروغ نقل گردیده، از دیوان وی برگرفته شده است: فرخزاد، فروغ، دیوان اشعار، با مقدمه بیروز جلایی، تهران، انتشارات مروارید، چاپ پنجم، ۱۳۷۶.